

ترجیع‌بندی برای شاعران جوان

فتح‌الله بی‌نیاز



۱۳۸۷

من به شما حقایقی خواهم گفت که از هر دروغی وحشتناک‌تر باشد. اما نمی‌خواهم از حقیقت یا دروغ و فریب معمولی حرف بزنم، بلکه دوست دارم به واقعیت پردازم و در روایت آن از ادبیات خاصی استفاده کنم که با روش‌های شناخته‌شده تفاوت دارد و بیشتر روی تکان دادن خواننده تکیه می‌کند تا شکل‌های معمولی. من اسم آن را «ادبیات بغض‌آلود و هذیانی» گذاشته‌ام. شما هر نامی که خواستید روی آن بگذارید.

زیرزمین تاریک و نموری را در نظر بگیرید؛ جایی که حتی دیوارها گچ‌کاری نشده‌اند، تیره و زمخت‌اند، تار عنکبوت سقف را پوشانده است، بوی نا و ماندگی‌اش کلافه‌کننده است و اشیای آن محدود می‌شوند به میزی چوبی که بالای آن چراغی با لامپ پرنور دیده می‌شود و چند آلت شکنجه مثل زنجیر، گازانبر، کاتر، کابل، شلاق‌های مختلف، انواع گیره، قیچی و چاقو. جلاد جوان روبه‌روی قربانی نشسته است؛ همان‌طور که در ده‌ها فیلم دیده‌اید و در کتاب‌ها خوانده‌اید؛ نمونه‌ای که در عهد ننگین مدرنیسم وحدت‌بخش تمام تمدن‌های بشری و حکومت‌هاست.

ماجرای ده ماه‌پیش برمی‌گردد. روزی یک مرسدس بنز سی. ال. اس ۳۵۰

جلوی ویلای بزرگی در حومه مسکو ایستاد و مرد چهارشانه و میانه‌سالی از آن پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و به طرف در ویلا رفت. به این سو و آن سو نگاه کرد و زنگ در را به صدا در آورد. با شنیدن صدا لبخندی زد و گفت: «نادژدا ایوانونا منم.»

این پا و آن پا کرد. در بزرگ فلزی آرام آرام روی لولا چرخید و باز شد، مرد پشت فرمان نشست و ماشین را راند.

نادژدا لبخند بر لب، با پیراهن صورتی‌رنگی که تا قوزک پایش می‌رسید و کت کرم‌رنگ جلو آمد. مرد نگاه تحسین‌آمیزی به او کرد و تبسم عمیقی بر لب آورد: «نادژدا، نمی‌دونی چه قدر از دیدنت خوشحالم.»

مرد با مهر و محبتی خودمانی دست نادژدا را گرفت و فشرد. نادژدا با حالتی نیمه‌رسمی اما لبخند بر لب گفت: «حال تون چطوره، خوبین؟»

وارد ویلا شدند. نادژدا گفت: «بفرمایین اینجا جناب سوکولف. راستی چی میل دارین؟»

- هر چه خودت می‌خوری.

- شما بفرمایین.

- چرا این قدر رسمی؟

نادژدا لبخند خفیفی زد. با این خنده زیباتر شد. سوکولف طاقت از دست داد. دوست داشت هر چه زودتر بروند سر اصل موضوع. سرسری گفت: «ویسکی با کمی پیراشکی.»

و گفت: «حتماً تعجب می‌کنی.»

- از چی؟

- از پیراشکی خوردن من؛ اون هم با ویسکی.

- توی این لباس چه قدر جوون تر می‌زنین! کت و شلوار سرمه‌ای خیلی بهتون میاد.

- جدی؟ بهش فکر نکرده بودم.

به ساعت دیواری نگاه کرد: «مثل این‌که تنهاست. همه چیز خوب می‌دونه.»

سر جایش بند نمی‌شد. چندبار به هیكل خود تکان داد. گرمش شد. یادش آمد که کتتش را در نیآورده است. بلند شد، قطره‌های عرق را از سر و صورتش پاک کرد و به دیوارها نگاه زل زد. بی‌اراده کتتش را در آورد.

تازه نشسته بود که نادژدا سینی در دست آمد. سوکولف تبسم بر لب بلند شد و سینی را از دختر جوان گرفت. بوی تن و عطر نادژدا داشت مرد میانه‌سال را از پا در می‌آورد.

سوکولف لیوان‌ها را روی میز گذاشت و گفت: «تنها زندگی می‌کنی؟»

- بله.

- همین‌جا؟

- نه، آخرهای هفته می‌ایم اینجا.

ولیوانش را برداشت و گفت: «به سلامتی آقای سوکولف!»

سوکولف خندید، لیوانش را برداشت و گفت: «به سلامتی زیبای! به سلامتی نادژدای زیبا!»

هر دو نوشیدند. سوکولف یک نفس خورد، لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «چه قوی! چه مارکیه؟»

- بهترینش.

سوکولف گازی به پیراشکی زد و گفت: «عالی بود.»

چشم‌هایش سیاهی رفت، نادژدا و دیوار پشت سرش چرخیدند. خواست

مقاومت کند که نتوانست و آرام سرش را به کاناپه تکیه داد. چند دقیقه بعد خواب بود.

وقتی چشم باز کرد، جای دیگری بود و مرد جوانی روبه‌رویش نشسته بود. با حیرت توأم با خشم گفت: «اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟ شما کی هستین؟ نادرژا کجاست؟»

مرد جوان گفت: «مطمئن باش که جای واقعی و همیشگی ات نیستی.»

- منظور تون چیه؟

- منظورم اینه که توی جهنم نیستی.

- این چه حرفیه؟ جهنم کدومه؟ اصلاً شما کی هستین؟

- نشریه کار قانونیه. در کارهای قانونی فاصله بین سرمایه اولیه و سرمایه

نهایی نمی‌تونه در حد دارایی شما باشه. درست می‌گم؟

سوکولف جواب نداد. سکوت طولانی شد. پرت و پلاگویی جوان را نادیده گرفت، با مهربانی به چهره او خیره شد و لبخندی بر لب آورد. او که در تاریخ روسیه با عنوانی همچون «شهید راه راستین ملت» شناخته شده است، چهارمین شاید هم اولین مردی بود که آن روز باید کشته می‌شد؛ چه فرق می‌کند چندمین قربانی. مرد جوان نشانی‌هایی داد و از سوکولف پرسید: «لابد انتظار داری که درباره خودت سؤال کنم؟ احتیاجی نیست. دوست دارم درباره پاولنکو حرف بزنی؛ هر چه ازش می‌دانی، بگو.»

- برای چه می‌خواهی بدانی؟

- این منم که حق سؤال دارم نه تو.

سوکولف چشم‌ها را بست، اما بدون هیچ پیش شرطی و به‌سادگی تسلیم شد: «پاولنکو تا پیش از فروپاشی شوروی پادوی یکی از پزشک‌های وابسته به حزب بود. هم راننده بود، هم رابط دکترا با پرستارها و داروخانه‌ها و

کارچاق‌کن‌ها. ودکا، ویسکی و سیگار وینستون‌هایی را که بیمارها می‌آوردند، او به دست ارباب‌هایش می‌رساند. مردم اسم این پادو را گذاشته بودند «دکتر».

نقش «دکتر» زمانی بیشتر شد که سه دکتر واقعی و پنج پرستار، خارج از بیمارستان دولتی و با استفاده از امکانات و اموال عمومی دم و دستگاهی راه انداختند و زن‌ها را بدون درد، کورتاژ کردند و پول کلانی گرفتند. «دکتر» و

دکترهای واقعی، که مقام‌شان در بیمارستان مدیون وابستگی به حزب بود، همزمان با بی‌اعتبار شدن حزب، با کمک چند نفر دیگر، تجهیزاتی را که برای

بیمارستان خریداری شده بود، مستقیماً به جایی انتقال دادند که بعدها یکی از مراکز بزرگ غیررسمی کورتاژ شد. پاولنکو با خوش خدمتی بیشتر برای

دخترهای مسأله‌دار مقامات ارتشی و امنیتی، خودش را به «ک. گ. ب.» منتقل کرد. آن‌جا هم یک پادو بود. اما پادوهایی هستند که شما ترجیح می‌دهید

امکان بازی تنیس و تهیه بلیت هواپیما و نام‌نویسی بچه‌تان در فلان مدرسه را با او در میان بگذارید تا یک مدیرکل. و چه پول‌هایی که در این حلقه‌ها

نمی‌چرخد و چند روبلی از آن در دامن این پادوها نمی‌افتد! از برکت چنین پول‌هایی ثروت هنگفتی به جیب زد. باید می‌رفت سلمانی باز می‌کرد یا

عرق‌فروشی، ولی رفت توی کار فروش لباس بچه. مدتی در میدان مردم دکان داشت. یادم هست که آن‌زمان پسر دایی‌ام پیشش کار می‌کرد. سیگارش را از او

می‌گرفت، اما غذا که می‌خورد به او تعارف نمی‌کرد. زن‌هایی که موقع خرید پول کم می‌آوردند، گاهی خودشان را کوچک می‌کردند و از او خواهش

می‌کردند که چند روبلی به آنها تخفیف بدهد تا بچه‌شان را با لباس نوبه خانه ببرند، ولی او حتی یک روبل هم کوتاه نمی‌آمد. آنهایی را که برای گدایی

لباس‌های بنجل می‌آمدند، بیرون می‌انداخت. اما ظهرها بعد از خوردن ناهار، زارزار برای آن زن‌ها و بچه‌ها گریه می‌کرد. پسر دایی‌ام می‌گفت: «هیچ‌کس